

## بز ریش سفید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. این جا و آن جا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان شده بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!.. دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آن وقت قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره باشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید او هو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، عليك السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و این جا کجا؟

بره ترسان گفت: آدمم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم.

گرگ ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید.

آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلانی سرش آمده.

آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگ ها که رسید دید دوازده تا گرگ، بی چاره آقا بره را وسط شان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد.

اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی این جا چکار! آتش بیاری یا با آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...  
گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگ ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبال شان.

سگ باشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره ، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بی چاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیق هایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگ ها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق های بی چاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوجه های شان می ریزد. به سر رفیق هایش تشر زد: آهای احمق ها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگ ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن... بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگ ها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمق های کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، يك هم سر شاخه‌ایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورم تان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگ ها تا این حرف ها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرم تان و پاره پاره تان می کنم.

بز رفیق هایش را برداشت و آمدند سر جای شان. بعد گفت: رفیق ها، گرگ ها امشب دست از سر ما بر نخواهند داشت، بیایید برویم يك جا پنهان بشویم.

يك درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه ای بند کرد.

گرگها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکی شان گفت: نگاه کنید ببینید چه می گویم: بز کجا و گرگ ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین شنیده؟ برگردیم پدیشان را دریاوریم.

همه ی گرگ ها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیق هایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکی شان فال گیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق هایش را پیدا کند که يك دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سر گرگ ها. بز تا دید کار دارد خراب می شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فال گیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید بجنبید رفیق ها!.. بگیریدشان!..

گرگ ها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی رسید.

بز گفت: من می دانم که گرگ ها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم.

آن وقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، این جا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟ گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد. روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چکارش بکنم.

روباه آن قدر گفت که گرگ‌ها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ‌ها را می‌آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حال هم دوازده تای دیگر را آورده ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگ‌ها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می‌کشانی؟  
روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی‌بینید این حقه باز دروغ سر هم می‌کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می‌گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تو دست بردارم.  
روباه يك راست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه اش کرد. گرگ‌ها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.  
در این وقت دیگر داشت صبح می‌شد. بز گفت: رفیق‌ها، نظر من این است که هر کس برگردد به خانه ی خودش والا جگ و جانورها راحت مان نمی‌گذارند.  
همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اول شان.